

# تالار خونین و داستان‌های دیگر

آنجلا کارتر

ترجمه

علی کهربایی

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم

## فهرست

- تالار خونین / ۷  
ماجرای عاشقانه آقای لیون / ۶۳  
عروس ببر / ۷۹  
شاهِ الف‌ها / ۱۰۶  
سفیدبرفی / ۱۱۸  
خاتونِ سرای عشق / ۱۲۰  
گرگینه / ۱۴۵  
انجمن گرگ‌ها / ۱۴۹  
آلیس-گرگ / ۱۶۳

## تالار خونین

به یاد می‌آورم چگونه آن شب، بیدار، زیر نور واگن، در خلسه‌ی لطیف و لذت‌بخشی از هیجان، دراز کشیده بودم، گونه‌ی سوزانم را به بالش تروتمیز کتانی می‌فشردم و تپش قلبم، کوبش پیستون‌های عظیمی را تقلید می‌کرد که قطار را بی‌وقفه به پیش می‌راند و آن شب مرا از پاریس، از دوشیزگی‌ام، از آرامش امن و سپید آپارتمان مادرم دور می‌کرد و به سرزمین پیش‌بینی‌ناپذیر زناشویی می‌برد.

و نازک‌دلانه به یاد می‌آورم مادرم را در خیال به تصویر کشیدم که درست همان دم، در اتاق خواب باریکی که برای همیشه پشت سر گذاشته بودم، چگونه به آرامی پرسه می‌زد، یادگارهای کوچکم را یک‌به‌یک تا می‌کرد و کنار می‌گذاشت: لباس‌های ریخته و پاشیده‌ای که دیگر نیازی به آنها نداشتیم، صفحه‌های تئی که جایی در چمدان برایشان نیافته بودم، برنامه‌های کنسرتی که رها کرده بودم؛ با احساس نیمه‌شاد و نیمه‌غمگین زنی در روز عروسی دخترکش، لختی روی این روبان پاره یا آن عکس رنگ و رو رفته درنگ می‌کرد. و در گرماگرم جشن ظفرمند عروسی، احساس ضایعه‌ای سنگین کردم، انگار هنگامی که شوهرم حلقه‌ی طلائی را در انگشتم می‌کرد، من با همسری او، به‌نحوی، دیگر فرزند مادرم نبودم.

هنگامی که جعبه بسیار بزرگ لباس عروسی را که برایم خریده بود، پیچیده در کاغذ بسته‌بندی با نواری قرمز، شبیه میوه‌های شکری هدیه کریسمس، تحویل دادند، مادر گفت: «مطمئنی؟ مطمئنی دوستش داری؟» در جعبه لباسی هم برای او بود: جامه‌ای از ابریشم مشکی با تالوئی رنگین‌کمانی، زیباتر از هر لباسی که او، دختر چایکاری ثروتمند، از زمان دوشیزگی پرماجرایش در هندوچین، بر تن کرده بود. مادر شکست‌ناپذیر و عقاب‌چهره من؛ کدام دانشجوی دیگری در کنسرواتوار می‌توانست پز بدهد که مادرش شجاعانه با دسته‌ای دزد دریایی بی سر و پای چینی رویارو شده، از دهکده طاعون‌زده‌ای پرستاری کرده، ببر آدم‌خواری را به دست خود با تیر از پا درآورده و همه اینها پیش از آن بوده که به سن من رسیده باشد؟

«مطمئنی دوستش داری؟»

گفتم: «مطمئنم که می‌خواهم با او ازدواج کنم.»

و دیگر هیچ نگفت. آهی کشید، انگار سرانجام، او بود که با بی‌میلی، شبح فقر را از جای همیشگی‌اش بر سر میز محقر ما طرد می‌کرد. زیرا مادرم خودش سرفرازانه، با گردنکشی و رسوایی در راه عشق، خود را به تهیدستی کشانده بود؛ و سرباز دلاور او، در یک روز آفتابی، هرگز از جنگ باز نگشت و همسر و دخترش را تنها گذاشت، با میراثی از اشک‌هایی که هیچ‌گاه به‌تمامی خشک نشد، و جعبه سیگاری پر از مدال، و یک هفت‌تیر عتیقه سازمانی؛ و مادرم که از تحمل سختی‌ها به شکل باشکوهی عجیب و غریب شده بود، همواره این هفت‌تیر را در کیف دستی‌اش نگاه می‌داشت مبادا - و چقدر سربه‌سرش می‌گذاشتم - راهزنی در بازگشت از مغازه خواربارفروشی به خانه غافلگیرش کند.

هرچند یک بار، ستاره بارانی از نور بر کرکره‌های پایین کشیده می‌پاشید، پنداری شرکت راه‌آهن تمام ایستگاه‌هایی را که ما از آنها می‌گذشتیم به‌خاطر بزرگداشت عروس چراغانی کرده است. لباس خواب

ساتم تازه از بسته‌بندی‌اش درآمده بود و به نرمی جامه‌ای از آب سنگین، روی شانه‌هایم و اندام شاداب دخترانه‌ام خزیده بود و اکنون هنگامی که ناآرام در بستر تنگم جابه‌جا می‌شدم، با شیطنت نوازشم می‌کرد. او با این لباس خواب با نزاکتی ظریف، شب عروسی‌ای را یادآوری کرده بود که به شکلی هوس‌انگیز تا استقرار ما در بستر نیاکانی و عظیم او، در قصری پای در دریا و سر به آسمان به تعویق افتاده بود... فضایی جادویی، فراتر از خیال من، قصر پریانی که دیوارهایش از کف دریا بودند، منزلگاهی افسانه‌ای که او در آن زاده شده بود. جایی که ممکن بود روزی وارثی برایش بیاورم. مقصد ما، سرنوشت من.

از ورای غرش آهنگین قطار، صدای نفس‌های منظم و یکنواختش را می‌شنیدم. تنها یک در بادبزی مرا از همسرم جدا می‌کرد و آن در باز بود. اگر روی آرنجم برمی‌خاستم، می‌توانستم سر سیاه و شیرآسای او را ببینم و سوراخ‌های بینی‌ام بوی سنگین و مردانه چرم و ادویه‌ای را حس می‌کرد که همواره با او بود و گاهی در دوران نامزدی تنها نشانه‌ای بود که خبر از ورودش به اتاق پذیرایی مادرم می‌داد؛ زیرا با آنکه مردی درشت‌اندام بود، چنان به نرمی حرکت می‌کرد که گویی تخت کفش‌هایش از مخمل است، انگار گام‌هایش فرش را به برف بدل می‌کردند.

دوست داشت مرا در خلوت گوشه‌گیرانه‌ام پشت پیانو غافلگیر کند. از آنها می‌خواست ورودش را اعلام نکنند و سپس بی‌صدا در را باز می‌کرد و به نرمی با دسته‌ای گل گلخانه‌ای یا جعبه‌ای مارمالاد شاه‌بلوط<sup>۱</sup> پشت من می‌خزید و در حالی که من غرق پرلودی از دیبوسی<sup>۲</sup> بودم، هدیه‌اش را روی کلیدهای پیانو می‌گذاشت و با دستانش چشم‌هایم را می‌پوشاند. اما عطر چرم و ادویه همواره او را لو می‌داد؛ پس از نخستین غافلگیری‌ام، همواره ناچار بودم وانمود به غافلگیر شدن کنم تا دلگیر نشود.

۱. marrons glacés: شاه‌بلوط پرورده در شکر. - م.

۲. Claude Debussy (۱۹۱۸ - ۱۸۶۲): آهنگساز و موسیقیدان فرانسوی. - م.

بزرگ‌تر از من بود. بسیار بزرگ‌تر بود؛ رگه‌هایی از نقره ناب در یال مشکی‌اش دیده می‌شد. اما چهره عجیب، سنگین و کم و بیش مومی او را تجربه چین‌دار نکرده بود. در عوض، به نظر می‌رسید تجربه چهره او را کاملاً شسته و صیقل داده است، همچون سنگی در ساحل که موج‌های پیایی شیارهایش را زدوده باشند. و گاه چهره‌اش، در سکون، به نظرم شبیه نقاب بود آن هنگام که با پلک‌هایی سنگین روی چشم‌هایی که همواره نبود مطلق نور در آنها آرام می‌داد، به نواختن من گوش می‌سپرد، گویی چهره واقعی‌اش، چهره‌ای که به‌راستی بازتاب همه زندگی او در جهان، پیش از آشنا شدنش با من یا حتی پیش از به دنیا آمدن من بود، زیر این نقاب پنهان بود. یا اینکه، جای دیگری بود. پنداری چهره‌ای را که این‌همه سال با آن زندگی کرده بود کناری گذاشته بود تا به جوانی من چهره‌ای عرضه کند که از آسیب سالیان در امان مانده باشد.

و اما ممکن است جایی دیگر او را بی‌نقاب ببینم. جایی دیگر. اما کجا؟ شاید در قصری که قطار اینک ما را به سوی آن می‌برد، قصر حیرت‌انگیزی که در آن زاده شده بود.

حتی هنگامی که از من خواست با او ازدواج کنم، و من گفتم: «بله»، باز هم آن خویشتن‌داری صلب و سنگین خود را از دست نداد. می‌دانم ممکن است مقایسه یک مرد با گل عجیب به نظر برسد، اما گاهی وقت‌ها او به نظر من شبیه سوسن بود. بله. سوسن. با آن آرامش عجیب و شوم گیاهی ذی‌شعور، مثل یکی از آن سوسن‌های سرکبرایی مراسم ترحیم که غلاف سفید آنها پیچان، از گوشتی ضخیم و زبر و تا اندازه‌ای ارتجاعی شبیه پوست گوساله بیرون می‌زند. هنگامی که گفتم حاضرم با او ازدواج کنم، حتی تاری از عضله‌های صورتش تکان نخورد، اما آهی طولانی و خاموش کشید. فکر کردم: آه! چقدر باید خاطرتم را بخواهد! و انگار وزن سنجش‌ناپذیر میل او نیرویی بود که نمی‌توانستم در برابرش مقاومت کنم، نه به دلیل شدت، بلکه به دلیل کشش آن.

انگشتر را در قوطی چرمی روکش داری با نوارهایی از مخمل سرخ آتشین آماده داشت، اوپال آتشی<sup>۱</sup> به بزرگی تخم کبوتر، که بر حلقه درهم پیچیده‌ای از طلای عتیقه تیره نشانده شده بود. دایه پیرم که هنوز با من و مادرم زندگی می‌کرد، از گوشه چشم انگشتر را نگاه کرد و گفت اوپال بدیمن است. اما این اوپال متعلق به مادر همسرم و مادربزرگ و مادر مادربزرگش بود که کاترین دو مدیچی<sup>۲</sup> به یکی از نیاکانش داده بود... از خیلی وقت پیش، از زمانی که کسی به یاد نداشت، هر عروسی که به قصر می‌آمد این انگشتر را به دست می‌کرد. پیرزن گستاخانه پرسید: آیا این انگشتر را به همسران دیگرش داده و بعد از آنها پس گرفته است؟ با این همه، دایه‌ام عاشق اشرافیت بود. او شادی ناباورانه خود را از ازدواج غافلگیرانه من - مارکیز کوچولوی او - پشت پرده‌ای از عیب‌جویی پنهان می‌کرد. اما این حرفش به من برخورد. شانه بالا انداختم و با کج‌خلقی به او پشت کردم. دلم نمی‌خواست بدانم که او چگونه زنان پیش از من را دوست داشته، اما این نکته، اغلب در نیمه‌های شب اعتماد به نفس نخ‌نمایم را از هم می‌درید.

هفته سالم بود و از جهان سر در نمی‌آوردم؛ مارکی من پیش از من ازدواج کرده بود، آن هم چند بار، و من اندکی گیج بودم که چرا باید بعد از آن همسران حالا مرا انتخاب کند. راستی، آیا هنوز عزادار آخرین همسرش نبود؟ دایه پیرم نچنچ کرد.

حتی مادرم نیز از اینکه می‌دید دخترکش را مردی قر می‌زند که همین تازگی عزادار شده است ناخشنود بود. کنتسی رومانیایی و بانویی بسیار پیرو مد. این خانم تنها سه ماه پیش از آشنایی من با مارکی، در یک حادثه قایق‌سواری در خانه او در بریتانی<sup>۳</sup> مرده بود. جسدش هرگز پیدا نشد، اما من با زیر و روکردن نسخه‌های قدیمی مجله‌های مدی که دایه پیرم

۱. fire opal؛ اوپال یا عین‌الشمس، نوعی سنگ نیمه‌قیمتی. - م.

۲. Catherine de' Medici (۱۵۸۹-۱۵۱۹)؛ اشراف‌زاده ایتالیایی و ملکه قدرتمند فرانسه، و فتنه‌انگیزی که عامل اصلی کشتار سن بارتلمی، بزرگ‌ترین کشتار مذهبی اروپا بود. - م.

۳. Brittany؛ ناحیه‌ای در غرب فرانسه. - م.

در چمدانی زیر تختش نگاه می‌داشت، عکسش را یافتم. پوزه باریک میمونی زیبا و شوخ و سرکش؛ ملاحظی نیرومند و غریب در موجودی تیره، وحشی و باهوش و در عین حال این جهانی که گویی زیست‌بوم طبیعی‌اش جنگل یک طراح داخلی لوکس، پر از نخل‌های گلدانی و طوطی‌های اهلی جیغ‌جیغو بود.

همسر دوم؟ چهره این یکی جزو اموال عمومی است؛ همه تصویرش را کشیده بودند، اما من تابلوی حکاکی رودون<sup>۱</sup> را با نام خرامیدن ستاره شامگاهی در کرانه شب<sup>۲</sup> از همه بیشتر دوست داشتم. با دیدن وقار مرموز و استخوانی‌اش نمی‌شد باور کرد که او، پیش از اینکه پووی دوشاوان<sup>۳</sup> او را ببیند و او را بر آن دارد تا سینه‌های تخت و پاهای کشیده‌اش را در برابر قلم‌موی او به نمایش بگذارد، در کافه‌ای در مونمارتر<sup>۴</sup> پیشخدمت بار بوده است. با این همه، عرق افسنظین بود که کارش را ساخته بود، یا یک چنین چیزی.

اما همسر نخست؟ اسطوره پر جلال و جبروت اپرا؛ صدایش را در کودکی، هنگام خواندن ایزولده<sup>۵</sup> شنیده بودم، زمانی که به‌عنوان کودک پیش‌رسی در موسیقی، به مناسبت روز تولدم مرا به اپرا برده بودند. نخستین اپرای زندگی‌ام؛ ایزولده را با صدای او شنیده بودم. روی صحنه چه شور آتشی برپا کرده بود. طوری که کاملاً آشکار بود جوان می‌میرد. ما در بلندترین جای تالار نشسته بودیم، نیمه‌راه آسمان، نزدیک خدایان، با این همه، چنان می‌درخشید که نزدیک بود کورم کند. در آخرین پرده، پدرم که هنوز زنده بود (آه، خیلی وقت پیش)، دست کوچک عرق‌کرده‌ام را گرفته بود تا آرامم کند، اما تنها چیزی که می‌شنیدم، شکوه صدای آن زن بود.

۱. Redon Odilon (۱۹۱۶-۱۸۴۰): نقاش نمادگرای فرانسوی. - م.

2. *The Evening Star Walking on the Rim of Night*

۳. Pierre Puvis de Chavannes (۱۸۹۸-۱۸۲۴): نقاش فرانسوی. احتمالاً اشاره نویسنده در اینجا به تابلوی امید (*Hope*) اوست. - م.

4. Montmartre

۵. *Isolde*: منظور اپرای تریستان و ایزولده، اپرای در سه پرده اثر ریشارد واگنر، آهنگساز آلمانی، است. - م.



او که در دوران کوتاه زندگی من سه بار با سه الهه گوناگون ازدواج کرده بود، حالا انگار برای به نمایش گذاشتن سلیقه التقاطی اش، از من دعوت کرده بود به این نمایشگاه زنان زیبا ببینم، از من، فرزند بیوهای فقیر، با پایین تنه استخوانی، انگشتان عصبی پیاپیست‌ها و موهای دودی‌رنگی که هنوز گرفتار چین و شکن گیس بافت‌هایی بود که تازه از شرشان خلاص شده بود.

او ثروت کرزوس<sup>۱</sup> را داشت. شب پیش از عروسی مان که برای شام معمولی در مری<sup>۲</sup> بودیم، زیرا کنس او به تازگی در گذشته بود - من و مادرم را به تماشای تریستان<sup>۳</sup> برد - تلاقی زمانی عجیب. و بد نیست بدانید، قلب من هنگام اجرای لیسِتود<sup>۴</sup> طوری دچار غلیان شد و به درد آمد که فکر کردم باید به راستی دوستش بدارم. بله. به راستی به او عشق ورزیدم. بازو در بازوی او داشتم و تمام چشم‌ها به من دوخته شده بود. جمعیت پچ‌پچ‌کنان در سراسر همچون دریای سرخ<sup>۵</sup> از هم شکافت تا ما از میانش بگذریم. پوستم از تماس با تن او آتش گرفت.

از نخستین باری که آن نواهای شورانگیز را که حامل باری مرگبار از شور و شیدایی بودند شنیدم، چقدر اوضاع و احوال زندگی‌ام عوض شده بود! اکنون ما روی صندلی‌های دسته‌دار مخمل قرمز در لژ نشسته بودیم، و پیشخدمتی با کلاه گیس و لباس قیطان‌دوزی شده، بین دو اجرا برایمان در سطل نقره‌ای پر از یخ شامپاین آورده بود. از لبه جامم کف لبریز شد و دستانم را خیس کرد. فکر کردم: جامم لبریز شده است.<sup>۶</sup> و جامه‌ای با مارک

۱. Croesus؛ پادشاه لیدی که از کوروش شکست خورد و به دست او اسیر شد. ثروت سرشار وی و موقعیت جغرافیایی خاص لیدی نام این پادشاه را چون قارون زبانزد مردم مغرب‌زمین کرده بود. - م.

۲. Mairie؛ تالار شهرداری، اشاره است به هتل دو ویل (Hotel de Ville) معروف در پاریس. - م.

3. Tristan

۴. Liebestod؛ (به آلمانی مردن از عشق) عنوان بخش پایانی و دراماتیک اپرای تریستان و ایزوله اثر ریشارد واگنر است. - م.

۵. اشاره به شکافته شدن دریا هنگام عبور حضرت موسی و یارانش.

۶. my cup runneth over؛ نقل قولی از تورات (تنخ) با این مفهوم که بخت یار است و همه چیز بر وفق مراد. - م.